

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِينَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

وَأَنَا يَا سَيِّدِي عَائِدٌ بِفَضْلِكَ هَارِبٌ مِنْكَ إِلَيْكَ مُتَّجِزٌ مَا وَعَدْتَ مِنَ الصَّفْحِ عَمَّنْ أَحْسَنَ بِكَ ظَنًّا
خلاصه مطلب این که دیگر ماه رمضان تمام شد و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم، بنا داشتیم
درباره فقره هارب منک الیک برای رفقا صحبت کنیم که به تأخیر افتاد، ان شاء الله اگر عمری باقی باشد
و بدایی حاصل نشود و مشیت خدا تعلق بگیرد برای سال دیگر. همین طور راجع به مسأله آخر که خب
آن هم به نظر می رسد که نیمه تمام بماند، حالا اگر توفیق پیدا کردیم تا هر جایی که امشب و فردا شب
برسیم راجع به آن صحبت می کنیم، تا ببینیم که تقدیر چه چیزی رقم می زند. مطلبی را یکی از دوستان
تذکر دادند، راجع به آن شخصی که رفته بود پیش مرحوم قاضی، بنده عرض کردم؛ گفته بود که این
مطالبی که شما می گویی درست است یا نه، حق است یا نیست؟ چطور است؟ منظور شخصی است که
به نحو دیگری این مسأله را مطرح کرده، یکی از افرادی است که خودش هم اهل ارادت بود و افرادی
هم در اطراف او بودند و ظاهراً در همان جلسه اول که پیش مرحوم قاضی رفته بود، این سوال را مطرح
کرده بود، ولی منظور بنده ایشان نیست، آن شخصی که منظور بنده است اصلاً معمم نبوده و چند سال
هم پیش مرحوم قاضی بوده و بعد این سوال را مطرح می کند، لذا ممکن است این قضیه راجع به دو
نفر اتفاق افتاده باشد.

بله همان طوری که یکی از دوستان می فرمایند اگر منظور آن شخص معمم است که خیلی ها

هم او را می‌شناسند و ایشان از دنیا رفته، ولی خب با مرحوم قاضی ارتباط داشته و بعد هم با مرحوم حداد ارتباط داشته و با مرحوم والد، ولی دیگر این اواخر عمر ارتباطشان قطع بود و مرحوم آقا هرچه با ایشان ور رفتند که بلکه آن ارادت مرحوم حداد را بپذیرند ایشان نپذیرفتند، لذا مرحوم آقا هم ارتباطشان را با ایشان قطع کردند و قطع یعنی نه به عنوان قطع ولی دیگر آن ارتباط مستمر نبود. خب گاه گاهی می‌آمد سلام و علیکی چیزی...، ولی به طور کلی ایشان ارتباطشان را با کسی قطع به آن کیفیت نکردند و خیلی عجیب بود حال ایشان! خیلی عجیب بود!

همیشه ایشان می‌خواستند از آن سفره‌ای که بر سرش نشستند همه بیایند استفاده کنند، ماها این‌طور نیستیم، اگر هم یک نوری پیدا می‌کنیم می‌خواهیم آن نور را به خود اختصاص بدهیم اگر یک راهنمایی پیدا می‌کنیم می‌خواهیم ما فقط منحصر در آن هدایت و اهتدا باشیم، خب این هدایت و این نور از کجا آمده؟ اگر از جای دیگر آمده خب پس چرا تو داری بخل می‌کنی؟

یک وقت در زمان سابق، همان زمان حکومت سابق حکومت شاه؛ ما در قم که طلبه بودیم شنیدیم که مرحوم علامه طباطبایی روزهای پنجشنبه و جمعه جلسات خصوصی دارند، آقایان می‌آیند غیر از این آقایان، افرادی که حتی فوت هم کردند در آن زمان شرکت می‌کردند و سوالاتی می‌پرسیدند و خب ایشان پاسخ می‌دادند، مرحوم پدر ما خیلی توصیه می‌کردند که ما حتماً در جلسات ایشان شرکت کنیم و ایشان دیگر در آن موقع درس نمی‌دادند ناراحتی داشتند و بیماری داشتند و درسشان دیگر تعطیل بود فقط یک جلساتی بود گاهی اوقات شبهای پنجشنبه و جمعه بود، گاهی اوقات خود پنجشنبه و جمعه صبح بود و افراد می‌آمدند.

یک شب یکی از آقایان آمده بود حجره من از او سوال کرد که؛ آقا شنیدم که علامه صبح‌ها جلسه دارد، مجلس دارد و افراد می‌آیند صحبت می‌کنند و سوالات می‌کنند، حالا خودش هم می‌رفت‌ها! گفت نه چطور، نشنیدم. گفتم طرفی که در مجلس می‌رود تو را دیده حالا درمی‌آید به من می‌گوید نه کی، چند تا بود، پنج تا بود دو تا بود، ماست بود، پنیر بود، کشک بود چی بود؟ خب بابا حالا تو برو استفاده‌ات را بکن، چه کار داری که حالا یکی دیگر می‌آید یا نمی‌آید؟ ما هم که غریبه نیستیم، بابا ساواکی نبودیم که حالا برویم آن‌جا ببینیم که کیست و خلاصه برنامه چیست و قضایا چیست.

می‌رویم برای خودمان یک گوشه می‌نشینیم و اصلاً هم سوال نمی‌کنیم، خوبه؟ خیالتان راحت، فقط می‌رفتیم یک گوشه می‌نشستیم گوش می‌دادیم سوال نمی‌کردیم، سوالاتی که ما می‌کردیم علامه جواب نمی‌دادند، خیال ما راحت بود ما چند تا از ایشان سوال کردیم ایشان گفتند نمی‌دانم، حالا یا می‌دانسته و مصلحتی می‌گفته نمی‌دانم یا شاید نمی‌دانسته بنده خدا، خب بالاخره ما که امام نیستیم. آن‌که همه چیز می‌داند امام است، ما که امام نیستیم، خب چه اشکال دارد یک چیزی را ندانیم، مهم نیست، گفتیم خب سوالاتی که ما داریم ایشان می‌گوید نمی‌دانم سوالاتی هم که [دشوار] نیست ما خودمان [جوابش] را پیدا می‌کنیم خب دیگر گفتن ندارد! چرا برویم وقت مجلس را بگیریم؟

لذا می‌نشستیم گوش می‌دادیم و استفاده هم می‌کردیم، خدا رحمت کند واقعاً از بیانات ایشان استفاده می‌کردیم، از همان حضور ایشان استفاده می‌کردیم، از همان شمایل ایشان، سیمای ایشان، طرز صحبت ایشان، طرز برخورد ایشان خیلی مهم بود، خیلی برای ما درس بود واقعاً! بنده خیلی مطالب از کیفیت رفتار مرحوم علامه صرف‌نظر از مطالبی که مطرح می‌شد خیلی استفاده می‌کردم. حالا بعضی‌ها این‌طور هستند یعنی وقتی که یک فیضی می‌آید، وقتی که یک نوری می‌آید می‌خواهند فقط منحصر به خودشان کنند، مرحوم پدر ما این‌طور نبود، می‌خواست این به همه برسد، به همه برسد، همه بیایند سر این سفره، اصلاً ایشان در یک وضعیت خاصی بود، شاید تصورش برای رسیدن به این قضیه مشکل باشد.

ما الآن خیلی بخواهیم هنر داشته باشیم این است که یک احساس تکلیفی برای خودمان درست می‌کنیم، احساس تکلیف کشکی، هر چی می‌گوییم احساس تکلیف، احساس تکلیف آقا برای چی این کار را کردی؟ احساس تکلیف کردم، آقا برای چی آن کار را کردی؟ خب بالاخره احساس تکلیف کردم، بیچاره دیواری کوتاه‌تر از این، خب احساس تکلیف می‌کنیم و می‌آییم یک مطلبی را می‌گوییم، خیلی هنر داشته باشیم خیانت نکنیم. در رساندن مطلب به افراد خیانت نکنیم، قاطی نکنیم، از خودمان اضافه نکنیم، آن منظور خودمان را قرار ندهیم، ما که بلد هستیم دیگر در صحبت‌ها و این‌ها همه ما! آن منظور و آن مطلب را یک جوری بیچانیم که به آن مقصودی که در نظر هست قضیه برسد، گرچه بین مشرق و مغرب با همدیگر اختلاف داشته باشد، باشد. مسأله‌ای نیست مهم این است که منظور حاصل شود به هر کیفیتی! چه اشکال دارد! ها؟ این‌طور است قضیه.

خیلی هنر بکنیم این است که در حریم شریعت خیانت نکنیم، در حریم امامت خیانت نکنیم، آن را که امام فرموده بدون کم و زیاد بدون گزینش، بدون کاستی و اضافه کردن همان را بیایم به مردم بگوییم، بابا امام این را گفته، خودتان می‌دانید می‌خواهید عمل کنید نمی‌خواهید نکنید! صد سال نکنید! می‌گویند آقا اگر بگویید مردم نمی‌پذیرند، خب نپذیرند مگر بنده نکیر و منکر مردم هستم که حالا بخواهیم یک چیزی را بگوییم مردم بپذیرند، خب یکی نمی‌خواهد بپذیرد، اگر یکی امام زمان علیه السلام هم بیاید بغل گوشش بنشیند و به او بگوید این کار را بکن و نکرد آن وقت تکلیف چیست؟ خب نکرد که نکرد! فعلاً کاریش ندارند وقتی که رفت در قبر آن موقع می‌گویند تشریف بیاور کارت داریم، حالا کارت داریم، تا حالا در دنیا به تو مهلت داده بودیم هر کاری می‌توانستی و دلت می‌خواست کردی،

در همین دنیا هم حساب آدم را می‌رسند! قضیه هم این طور نیست این که به قبر و این ها نه!
در این دنیا هم، این جا هم همین مسأله هست.

خب از این به بعد که دیگر تمام شد، اختیار تمام می‌شود، اراده تمام می‌شود و حالا بایستی حساب آن کارهایی که شده بیایی یکی یکی پس بدهی دیگر، **الْيَوْمَ عَمَلٌ وَلَا حِسَابٌ، وَغَدَا حِسَابٌ وَلَا عَمَلٌ**^۱، امروز روز تلاش و فردا روز نتیجه و بازخواست در قبال این تلاش است، در قبال این کاری که در این دنیا [انجام دادی] عمری که خدا داده و تو در این دنیا [صرف کردی] است.

با مرحوم آقا در بیمارستان چشم بودیم، ایشان بیمارستانهای متعدد و بخشهای متعددی رفتند، بحمدلله کلکسیون ایشان تقریباً می‌شود بگوییم که تکمیل بوده! چشم ایشان را در بیمارستان لبافی نژاد تهران عمل کرده بودند و یک دو هفته‌ای ما آن جا بودیم، یک روز به من فرمودند: بعد از این که یک هفته گذشته بود، فلانی یک قضایایی برای انسان روشن می‌شود که انسان خوابش را هم حتی نمی‌دید. حالا این قضیه چیست؟ این قضیه مال سالهای آخر حیات ایشان است، یعنی چند سال آخر دیگر حالا من دقیقاً یادم نیست، ولی پنج شش سال آخر حیات ایشان بود، یعنی برای ایشان در آن موقع دیگر مطلبی باقی نمانده بود، مسأله‌ای باقی نمانده بود چیزی نبود، مبهمی دیگر نبود، مطلب مبهمی دیگر نبود.

فرمودند که خیلی کار دنیا حساب دارد، خیلی حساب دارد، خیلی باید دقت کرد، خیلی باید به آن رسید، نباید چشم را روی هم گذاشت، نباید بی توجه از آن گذشت، بعد گفتند دیشب من یک خوابی دیدم، خواب دیدم که من با یک نفر حالا اسم نمی‌برم هر دو با هم آمدیم و در یک بیابانی هستیم، ما باید هر دو از تونل‌های که برای ما در نظر گرفتند، باید رد شویم، هر دو باید رد شویم، دو تا تونل هست، یکی برای من است که به [تا بالای] سرم هست و مسافتش هم ده یا بیست متر است، ده بیست متر مثل این لوله‌های بزرگ دیدید این لوله‌های که خیلی بزرگ است، از این کنارش باید رد شوم و طول آن ده بیست متر بود و آن طرف آن آخرت و قیامت است، این طرف که این جاست دنیا بود آفتابی عجیب سوزان، بیابانی برهوت بود، گرد و غبار و از هر طرف عطش غالب بود و ما می‌بایست رد شویم، آنی که برای من در نظر گرفته بودند به اندازه قامت بود و همین طور صاف می‌خواستم رد بشوم.

تا آمدم بروم دیدم همان آقایی که با من هست، یک لوله‌ای برای او در نظر گرفتند [به اندازه

^۱ **إِنَّ الْيَوْمَ عَمَلٌ وَلَا حِسَابٌ، وَغَدَا حِسَابٌ وَلَا عَمَلٌ.** نهج البلاغه خطبه ۴۲.

یک سر] حالا این چطوری از این لوله این قدری می خواهد رد شود؟ آن که برای من است به اندازه
قامتم

است یعنی فرض بکنید که مثلاً قطر آن دو متر هست و طول آن ده، بیست متری بیشتر نیست و از آن رد می‌شوم و می‌روم، این که برای این آقاست [خیلی کوچک] و طول آن دویست کیلومتر است! یا الله! ایشان گفتند طول آن حدود صد تا دویست کیلومتر بود، حالا این چطوری از این رد شود؟ باید هم رد شود، یعنی هیچ راه دیگری در این طرف و آن طرف نیست و باید رد شود.

بعد من می‌دیدم این آقا سرش را می‌کند توی این لوله که فقط سرش به زور می‌رود حالا این شانه‌اش گیر می‌کند، شانه‌اش چه کار کند، هی فشار می‌دهد خب شانه‌ها نمی‌گذارد، این شانه‌ها نمی‌گذارد ببینید اوضاع چیست آقا، ببینید اوضاع چیست، مسأله این است‌ها! حواسمان باید جمع باشد، کله‌مان را در برف نکنیم و بعد بگوییم کسی ما را نمی‌بیند، خوب ما را می‌بینند! خدا دو تا مامور گذاشته یکی این جا یکی این جا، اگر این خوابش ببرد این بیدارش می‌کند بلند شو بلند شو، بابا بایست چی چی دارد خوابت می‌برد! اگر این خوابش ببرد این بیدارش می‌کند، این‌ها که خواب و بیداری ندارند بندگان خدا!

... **بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ** الأنبياء، ۲۶ **لَا يَسْتَفِئُونَهُ بِالْقَوْلِ وَ هُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ** الأنبياء، ۲۷

بعد می‌گفت این سرش را از لوله می‌آورد بیرون و از توان افتاده بود، از تاب و توان افتاده بود و همین‌طور عرق از سر و رویش می‌ریخت و دوباره سرش را می‌کرد تو، هی فشار می‌داد خب این شانه نمی‌گذارد، این قدر است این شانه چه کار می‌کند نمی‌توانست برود و دوباره تقلا می‌کرد دید چاره‌ای ندارد و باید برود، خلاصه من آمدم به حالش رقت کردم ولی دیدم کاری از دست من بر نمی‌آید، رو کرد به من گفت آقا سید محمد حسین حال من را داری می‌بینی؟ گفتم بله می‌بینم، گفت چه کنم؟ گفتم من که به شما گفتم باری را که نمی‌توانی برداری برندار، چرا گوش ندادی؟ خدا حافظ شما. گفت می‌روی؟ گفتم من باید بروم! به او گفتم باید بروم من که نمی‌توانم این جا بایستم و حرکت کردم و آمدم و طول آن تونل یک ده بیست متر و ارتفاع آن هم دو متر بود تازه بالاتر از قد ایشان بود، چند سانتی هم برای بالا پریدن یا تند رفتن، مثل این که خدا [یک مقدار فضای بیشتری] گذاشته بود! بالانس کرده بود! یکی بخواهد یک خرده این طرف و آن طرف هم شود.

این دنیای ماست‌ها! این هی احساس تکلیف، احساس تکلیف آن جا برایت لوله می‌گذارند آقا جان، لوله برایت می‌گذارند که نمی‌توانی رد شوی، آدم باید مواظب باشد، حواسش باید جمع باشد، حواسش باید جمع باشد.

بعد از این که این خواب را برای من تعریف کردند، گفتند: امروز صبح ظاهراً دومی خواب

نبود و حالت انکشافی بود، امروز صبح احساس کردم که من یک گیری دارم، خیال می‌کنم خود ایشان هم این

مطلب دوم را گفته باشند، من از بعضی هم شنیدم. ما وقتی مطالبی می‌شنویم از پیغمبر، رسول خدا، ائمه که در اواخر عمر، در هنگام امامت گاهی اوقات تعجب می‌کنیم! آقا یک امام مثلاً این‌جا باید حساب پس بدهد، امام امام است! ولی حساب هم باید پس بدهد، به همان میزان امامت خودش، به همان میزان خدا از او می‌خواهد.

قطعاً آن مقداری که خدا از امام می‌خواهد از ما نمی‌خواهد ما کجا و او کجا، ما و او که اصلاً ربطی به همدیگر نداریم، چه ربطی داریم؟ سعه ما کجا، درک ما کجا، فهم ما کجا، شعور ما کجا، معرفت ما کجا، خدا به ما می‌خندد می‌گوید برو بابا! بیا برو چیزهایی که آن‌ها را نگه می‌دارند به ما می‌گوید برو بابا زود رد شو و برو کاریت نداریم! اما آن‌ها را نگه می‌دارند، امام را نگه می‌دارند، پیغمبر را نگه می‌دارند.

می‌گفتند که من یک قضیه‌ای داشتم، فلانی را می‌شناسی؟ یک معماری بود خدا رحمتش کند که آن منزلی که در تهران بود و ایشان ساخته بود، یادم است من آن موقع بچه بودم پنج سالم بود درست یادم است، پنج سالم بود، که مرحوم آقا من را با خودشان می‌بردند وقتی که آن ساختمان را بنا و عمله‌ها می‌ساختند من را هم با خودشان می‌بردند آن‌جا که تماشا کنم و خلاصه شیطانی نکنم و سرمان گرم شود، بعضی موقع‌ها هم یکی یکی آجر می‌دادند دستمان و می‌رفتیم به آن بنا می‌دادیم، قشنگ یادم است خیلی از اوقات می‌دیدم که ایشان با آن معمار بر سر نقشه و کیفیت کار بعضی اوقات صحبت می‌کردند ما که چیزی نمی‌فهمیدیم، این‌ها را می‌دیدیم که دارند حرف می‌زنند او یک چیزی می‌گوید این یک چیزی می‌گوید خلاصه با هم چک و چونه می‌زنند، خب خود مرحوم آقا فنی بودند، ایشان هم فنی بودند و مهندس فنی بودند و خب وقتی حرف می‌زدند، آن هم دیگر این‌طور نبود که خلاصه حرفش غلبه کند بعضی اوقات هم جلوی بنا ...

یک دفعه داشت راه‌پله می‌ساخت، آن راه‌پله‌ای که برای پشت بام بود از ایوان، از توی آن حال به سمت پشت بام، مرحوم آقا می‌گفتند که شما باید راه‌پله را از این‌جا قرار بدهی می‌گفت نه من نیم متر جلوتر قرار می‌دهم، ایشان هیچی به او نگفتند، حالا بکنند! خب این‌ها همه اندازه است حساب دارد، ارتفاع، عرض این‌ها همه روی حساب است، رفت بالا چید چید ده دوازده تا پله رفت بالا گیر کرد! حالا چطوری پاگرد درست کنم؟ دیگر این‌قدر بیشتر نبود، این که نمی‌شود پاگرد که، این جلوی بناها همچین چیز شد، یعنی خلاصه یک خرده شرمند شد. مرحوم آقا دعوا و چیزی نکردند هیچی. گفتند بگذار بکنند، بگذار برود وقتی آن بالا رسید بگویم سلام علیکم حالتان خوب است،

کسالت ندارید؟

آن جا جلوی بناها همچین یک خرده خلاصه چیز شد، خب حق با ایشان بود دیگر نه این که ایشان بخواهد باطل بگویند.

ایشان گفتند، فلانی امروز دیدم! دیدم این آمده ایستاده و می گوید تو من را جلوی بناها سرافکنده کردی، خب حالا در حین این که حق هم با ایشان بود. سرافکنده می خواستی نشی! خب خودت حساب کن، اسم تو را معمار گذاشتند دیگر پس چی، خب از اول حساب کن که به این جا نرسی! خب حالا ایشان هم گفتند، تازه بعد هم کاریت که نداشتند دعویات هم که نکردند، گفتند بگذار بکند، برود بالا ببینیم چه می شود، شاید بخواهد یک وردی بخواند یک ذکری ما بلد نباشیم، یک توسعه در مکان، توسعه زمانی که داریم، شاید توسعه مکانی این آقای معمار بلد باشد و انجام بدهد، ولی نه مثل این که بلد نبوده و بنده خدا گیر افتاد، آن بالا گیر افتاد و بناها شروع کردند به او خندیدن، بعد ایشان هم گفتند آخر استاد فلان حساب کردم دارم به تو می گویم حالا می گویی نه این طوری درست می شود. خلاصه به من این جا می گویند یا باید همین جا بایستی، ببینید این ها آن جا مراتب دارند! می گویند یا همین جا بایستی یا اگر از این جا بخواهی بالاتر بروی باید این را راضی کنی و من حالا باید این را راضی بکنم، خب حالا آن ها می دانند که چطوری ما که نمی دانیم، ولی یک قسمی بالاخره راضی اش می کنند، دیگر درست می کنند و این ها، خلاصه می گویند باید راضی اش کنی تا راضی نشود از این جا رد نمی شوی، بله تا این مرحله هست اما برای عبور از این جا این شخص دلش شکسته، گرچه حق هم با تو بود ولی تو در آن جا نمی بایستی جلوی افراد این مسأله را مطرح کنی، توجه کردید؟

خب دیگر بقیه اش را فرمودند و تا این حد ایشان صحبت کردند، مسأله این جا این است یعنی آقا هر چیزی در این جا یک حسابی آن طرف دارد، این دیگر حالا در مسائل حق و مطالب صحیح است و کیف به یا الله، کارهای ما و خلاف های ما که دیگر هیچ، آن دیگر اصلاً دیگر لازم نیست راجع به آن ها صحبت بشود! آن دیگر بماند.

خلاصه خودمان را نباید در این جا فریب بدهیم، خودمان را نباید گول بزنیم، باید حواسمان را جمع کنیم، از این ماه مبارک برای سایر ماه ها استفاده کنیم، الحمدلله ماه مبارکی بود همان طوری که از اسمش پیداست موجب تغییر و تحول و تبدل روحیه در بین دوستان رفقا، احبه و اعزه مشخص بود، گرچه خودمان خیلی از قافله عقب هستیم و به دور از این ها ولی خب آثار پیدا بود که این نعمت و برکت و رحمت خدای متعال، واقعاً شامل حال بندگانش می شود و این وعده ای که فرمودند راجع به حضور خیرات و برکات در این ماه این وعده، وعده سرسری نبوده و ما باید برای سایر ماه ها استفاده

کنیم و نگذاریم که این ماه به دست فراموشی سپرده شود و تا سال آینده صبر کنیم، بلکه ماه مبارک را با خودمان بکشانیم، به ماه‌های دیگر بکشانیم، آن خصوصیتی که در این ماه هست را به ماه‌ها دیگر بکشانیم، در رفتارمان، در کیفیت غذا خوردنمان، در کیفیت صحبت کردنمان، در معاشرت‌مان، در حال و هوایمان این ماه مبارک را بکشانیم.

به قول مرحوم آقا این مهمانی که الآن در خانه دل جای گرفته از او پذیرایی کنید و زود او را از خانه ترخیص نکنید و بیرون نبرید، از او پذیرایی کنیم، این پذیرایی به مراقبه پس از این است، پس از ماه مبارک انسان آن مراقبه را ادامه بدهد و آن حال و هوا را ادامه بدهد، دیگر برنگردد هر جوری خواست با هر کسی صحبت بکند، هر کاری خواست بکند، بالاخره مطالب را به روال عادی خودش برگرداند، انسان می‌تواند این اثرات را ادامه بدهد.

امام سجاد علیه السلام می‌فرماید: **مُتَنَجِّزٌ مَا وَعَدْتَ مِنَ الصَّفْحِ عَمَّنْ أَحْسَنَ بِكَ ظَنًّا**، نسبت به آن وعده‌ای که تو دادی من نسبت به آن وعده ایستادم، خدایا خودت وعده دادی، تو وعده دادی که کسی که به تو حسن ظن داشته باشد من از گناه‌هایش درمی‌گذرم، پس این معلوم است کسی که حسن ظن ندارد خدا باهاش کاری ندارد، کسی که حسن ظن به من دارد و مرا خدای رثوف می‌داند و خدای عطوف می‌داند و خدای رحیم و غفور می‌داند من از گناهان او می‌گذرم، آن محبتی که به من دارد آن علاقه‌ای که به من دارد، آن ارتباطی که به واسطه حسن ظن با من برقرار می‌کند کسی که حسن ظن ندارد ارتباط هم ندارد! کسی که نسبت به یک شخصی سوء ظن دارد خب قلباً ارتباطش قطع است دیگر! خب خدا بیاید چی را ببخشد، این که می‌گوید خودش قطع کرده من بیایم ببخشم.

آن کسی که آمده به واسطه حسن ظن ارتباط برقرار کرده نفس این ارتباط موجب درگذشت از خطاها و لغزشها خواهد بود دیگر نیاز به بخشش نیست، خود همین حسن ظن و ارتباطی که انسان دارد این مهم است، بقیه مهم نیست، بقیه مسأله نیست، خدایا من فقط به تو اعتماد دارم نه به علمم، نه به کمالم، نه به وجهه و شخصیت اجتماعی‌ام.

اگر بخواهم با خدا چیز کنم! خدا می‌گوید شخصیت اجتماعی داری، این شخصیت اجتماعی را از کجا آوردی؟ حالا بگوییم از هر جا آوردی تا کی می‌خواهی آن را نگه داری؟ اگر جناب عزرائیل ملک من بیاید سراغت آن شخصیت اجتماعی چند مثقال به دردت می‌خورد؟ یک ریال هم به دردت نمی‌خورد، هر چی داد بزنی آی ملک الموت من رئیس جمهورم، می‌گوید برو پی کارت! برو ببینم،

آقای چیز من مدیرکل هستم، من چیز هستم، بشین سر جاییت، مدیرکل باشی یا نمی دانم مدیر جزء

باشی، مدیر خانهات باشی یا مدیر اداره برای من فرقی نمی‌کند، من با خود تو کار دارم و جان تو را می‌ستانم نه به علمت کار دارم، آی ملک الموت من بوعلی هستم، من افلاطون برو هر کسی می‌خواهی باش، چغندر فروش باش، سبزی فروش به من چه، من آمدم که تو را بگیرم، بین روح و بین بدنت فاصله بیندازم، بوعلی هستی به جای خود، به من ارتباط ندارد آن را بعد از این باید بروی حساب کنی.

آیا این علمی که داشتی این علم را برای آن طرفت نگه داشتی، یا آن علم را برای دنیا، آن به درد من ملک الموت نمی‌خورد، آنچه که به درد من می‌خورد و تکلیف من است، از این به بعد بین نفس و بین جسم تو فاصله بیندازم و این کار را خواهم کرد، بوعلی هستی یا خیار فروش هستی، برای من تفاوت نمی‌کند یکی است، من در بین این همه رفیق موقعیت داشتیم، می‌گوید سراغ آن رفیق‌هایت هم می‌روم هیچ ناراحت نباش! حالا تو تشریف بیاور سراغ رفیق‌هایت هم می‌روم. پس فردا هم نوبت آن یکی است، شش ماه دیگر نوبت آن است، یک سال دیگر نوبت آن است، یکی یکی دیر و زود دارد سوخت و سوز ندارد، حساب رفیق‌هایت هم می‌رسیم ناراحت نباش.

خدا از انسان فقط همان رامی خواهد آن قضیه‌ای که می‌خواستیم بگویم و به رفقا گفتم یادآوری کنند الآن یادم آمد خدا از انسان می‌خواهد که نسبت به او حسن ظن داشته باشیم و همه این پیرایه‌ها را بگذاریم کنار. ما ارتباطی با بزرگان داشتیم، بزرگان رفتند، ما پسر علامه تهرانی هستیم مرحوم آقا رضوان الله علیه هر چه بودند رحمت خدا رفتند تمام شد، عبد صالحی بودند و مسئولیت کارها برعهده خودشان کاری که انجام دادند و الآن هم خب نتایجش را دارند می‌بینند، مسائل را دارند می‌بینند، چه ارتباطی به من دارد، پرونده من مال من است، پرونده ایشان برای ایشان است، ارتباط من به عنوان فرزند برای ایشان به درد من نمی‌خورد، هیچ به درد من نمی‌خورد، من تا چه حد پیرو مبانی و راه ایشان هستم آن به درد می‌خورد، توجه کردید؟ آن به درد می‌خورد، اما این که الآن ما فرزند ایشان هستیم، خب باشیم! خب باشیم! تازه بدتر، مسئولیت سخت‌تر و حساب و کتاب افزون‌تر، حساب و کتاب بیشتر، هر که بامش بیش برفش بیشتر، قطعاً آنچه را که ما از اوصاف و مسائل و کمالات و خصوصیات و مبانی مرحوم آقا دیدیم کس دیگر ندیده، خب به همین مقدار مسئولیت ما بیشتر است، وظیفه ما سنگین‌تر است، درست شد؟

علی کل حال خب من پسر او هستم. باش! خودت چه آوردی؟ من شخصیت اجتماعی این‌طور دارم. داشته باش! شخصیت اجتماعی‌ات از کجا آمده؟ من علم، من فلان، من چی، تمام این

مطالب. خدا می گوید چیزهایی را که من به تو دادم حالا داری به رخ من می کشی؟ علم را من دادم،
ارتباط را من

دادم، موقعیت را من دادم، علقه را من دادم، اطلاع و علوم را من دادم، خصوصیات را من دادم، آنی را که من به تو دادم تو الآن داری به رخ من می کشی و داری به حساب من می گذاری، مگر از خانه خالات آوردی؟ مگر اینها را از خانه خالات آوردی، آنی که به خدا حسن ظن دارد یعنی تمام این مطالب را کنار می گذارد می گوید خدایا من هیچ هستم، من پوچ هستم، من صفر هستم واقعاً می گوید نه این که شوخی کندها! ما معمولاً شوخی می کنیم، شوخی می کنیم یعنی جدی نمی گوئیم، قضیه، قضیه جدی نیست.

عین این که برای همه افراد می گوئیم که آقا رفتن از این دنیا به آن دنیا، نعمتهای خدا، بخشش خدا رحمت خدا، مسأله ای نیست، چیزی نیست فقط انسان لباس عوض می کند. این حرفها و بالای منبرش خوب است، ولی وقتی برای خود آدم پیدا می شود آدم سرش درد می کند خیال می کند یک سردرد است، آسپرین می خورد نمی دانم استامینوفن خوب نمی شود، تا می رود دکتر ای ددم وای! یک تومور در کله ات پیدا شده، یک تومور همان جا می بینی رنگش شد عین زردجوبه، تو که این همه داشتی برای بقیه می گفتی آقا این دنیا چیزی نیست. تازه هنوز معلوم نیست بابا عملت کنند شاید خوب شوی، شاید چهار سال دیگر، ده سال دیگر زنده بمانی شاید، نمی دانم پانزده سال دیگر هم زنده بمانی، تا می گویند یک تومور در سرت هست یک دفعه وای! شده حتی بعضی افتادنها! [غش] کردند.

یک بنده خدایی بود مبتلا به یک همچنین چیزهایی شده بود و معمم و اینها بود، خیلی آدم معروفی بود، به این گفتند که تا شش ماه دیگر تو زنده می مانی دکترها گفتند، آقا این از غصه تومور کله اش، یک ماه بیشتر نماند مرد، پنج ماه زودتر از آنی که بیچاره دکترها گفتند. این چی کار کرده بود با خودش، در خانه را بسته بود هر کی زنگ می زد جوابش را نمی داد. می گفت آقا باز کن یک سلامی یک احوالپرسی. دیگر تمام شد، این معلوم است همه چیز که این گفته تا حالا کشک بوده، فقط برای مردم می گفته، هنوز به واقعیت حرفهایی که خودش می زده نرسیده بوده، وقتی به سرش می آید می رسد، به سرش می آید، آن موقع معلوم می شود که درست است یا نه.

ما این را در مرحوم پدرمان می دیدیم، که می بیند دو سه سال دیگر دارد فوت می کند همین طور می خندد، انگار نه انگار. می گوید آخ جون چه خوب، مهلت دادند ولی مهلت خیلی زیاد نیست البته وقتش را به من نگفتند، گفتند خیلی مهلت زیاد نیست، دیگر خیلی چیز نیست، توجه می کنید؟

این اواخر هم به ما می گفتند آقا دیگر ما باید برویم، وظیفه را بایستی افراد دیگر، شماها

بایستی انجام بدهید، دیگر باید برویم، ما دیگر کارمان را انجام دادیم و نباید بیش از این دیگر در این جا
بمانیم،

انگار اصلاً روزشماری می‌کند، ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک، هی دارد روزشماری می‌کند که این کی تمام می‌شود، چرا این دو سه سال تمام نمی‌شود؟ چرا این قدر طول دارد می‌کشد؟

این هم یک جور، این معلوم است که نه! این مطالب را به واقعیت احساس می‌کند، واقعیت را، از آن طرف هم خیالش راحت، خیالش راحت بر این که خب مسأله همین است، وقتی مطلب این شد دیگر ناراحتی ندارد. دیدید بعضی‌ها مثلاً حتی سن پیری هم که هستند مثلاً سنش هشتاد سال است، تا می‌گویند آقا فلان جایتم نمی‌دانم دارد یک چیزی می‌شود، تبدیل می‌شود فوری این طرف و آن طرف می‌گردد برود آقا یک دوايي، یک چیزی، جادویی جنبلی، درویشی را پیدا بکند، نمی‌دانم دوايي، نمی‌دانم علفی را ملفی را نمی‌دانم یک چیزی را بخورد که این چی بشود، خیلی خب حالا دو سال بعد آخرش چه؟ دو سال دیگر، آیا معنای آمادگی برای رفتن این است که تا می‌شنوی که فلان یک قضیه‌ای اتفاق افتاد این طرف بروم آن طرف بروم دنبال یک دوا، دنبال یک چیزی تاخیر بیافتد.

خب چرا تاخیر بیافتد؟ خب برو دیگر بس است دیگر بابا، چقدر در این دنیا می‌مانی بس است دیگر بابا! حالا که خدا این را انداخته به جونت ولش کن دیگر بگذار، دکترها هر چی می‌کنند بکنند، هر کاری می‌کنند، چرا داری خودت را به آسمان و زمین می‌زنی؟ بالا می‌کوبی تا این که به یک چیزی برسی این چرا؟ این برای چیست؟ بگذار به روال طبیعی‌اش بگذرد، اگر قرار است خوب بشوی خوب می‌شوی، اگر قرار است نشوی خب نمی‌شوی، اگر قرار است نشوی، نمی‌شوی.

یک شخصی بود اگر بخوایم یک خرده بیشتر توضیح بدهم شاید دوستان بشناسند، این بنده خدا مبتلا به یک مسأله‌ای شده بود به یک بیماری شده بود و بیماری خوبی هم نبود، من در جریان ایشان بودم و خودش هم البته کارهایی می‌کرد و یک مسائلی و یک اموری و حالا چه ظاهری چه باطنی، بالاخره یک مطالبی در این چیزها سررشته داشت، خب ما معرفی کردیم به یک فردی طیب متخصصی واردی فلانی ایشان هم خیلی محبت کرد و واقعاً لطف کرد و یک جریان عادی خودش را شروع کرد به طی کردن و به همین کیفیت جلو می‌آمد و دیگر مطلبی هم نبود، تمام درمانها، داروها، نحوه درمان همه مورد تایید مجامع بین المللی هم بود، تا این که من احساس کردم ایشان دارد به یک راههای این طرف و آن طرف یک چیزهایی می‌زند، دو سه بار به ایشان گفتم آقا همین روشی که الان در پیش گرفتید همین داروها، همین قرص‌ها، به همین کیفیت بگذارید باشد و مسأله‌ای پیش نیامده مشکلی پیش نیامده بگذارید همین طور باشد و انسان به تقدیر خدا باشد، چرا خودتان می‌خواهید اضافه

بر این به دنبال چیز

دیگری باشید؟ از این چیزهای غریب و عجیب و فلان و از این امور دیگر، همین راه را، همینی که هست، همین را انجام بدهید.

خلاصه با این که خودمان در یک وادی هستیم، اما خب وقتی یک قضیه برای خودمان جدی شود ... خب اگر لالایی این قدر خوب می‌گویی پس چرا خوابت نمی‌برد، وقتی قضیه جدی شود آن موقع می‌بینیم که تصرفاتمان تفاوت می‌کند، خلاصه این بنده خدا یک دفعه زد تمام آن روشی که تا به حال برای او بود همه را گذاشت کنار و خودش به حساب خودش یک کودتایی در این برنامه‌ها انجام بدهد و به یک راه‌های دیگر دست بزند، آقا دو ماه بعد مرد، دو ماه بعد. گفتم آقا نکنید این راه را نروید، این چیز را نکنید، الآن تقدیر و مشیت خدا همین است. شاید بنده خدا تا حالا و سالها هم زنده بود، توجه می‌کنید؟

این حالت برای چیست؟ وقتی که یک برنامه‌ای برای یک شخصی هست، یک تکلیفی، در یک وقتی خدا خودش تکلیف می‌کند و خودش هم راه را نشان می‌دهد، خودش هم مسائل را، یک وقتی نه انسان می‌خواهد از قضیه و از مشیت جلو بیافتد قدم جلوتر بگذارد، آن جا گیر می‌کند و دست و پا می‌زند، یک دفعه می‌بینی آنچه که از اول قرار بود آن هم رفت و یک چیز دیگر شد و مسأله به صورت دیگر درآمد.

خدا وقتی که با انسان می‌خواهد طرف شود نه به علم آدم نگاه می‌کند، نه به این که پدر و مادر کیست، نه به این که چه شخصیت اجتماعی دارد، نه به این که چند تا رفیق دارد، نه به این که چقدر مال دارد، نه به این که چه شوکت و جاه دارد، فقط و فقط با خود آدم کار دارد، همین! به هیچ چیز آدم کار ندارد.

این مسأله باید در سالک محقق باشد که وقتی دارد با خدا صحبت می‌کند حساب این که چه کرده، چه نکرده چه کارهایی انجام داده، را نکند. دست کی را گرفته، حسابش را نکند، برای کی چه کار کرده این را حساب نکند، خودش را بدبخت و بیچاره و صفر به حساب بیاورد و در ارتباط با خدا هیچ چیزی جز نفس همان صرف الوجود، همان صرف الوجودی که وقتی که از مادر به دنیا می‌آید چطور هیچ چیز ندارد، نه علم دارد، نه پول دارد، نه ملک دارد، نه مال دارد، نه ریاست و شوکت دارد، هیچی ندارد فقط یک بچه بچه بچه، که محتاج به شیر مادر است والسلام هیچی ندارد، آن نحوه‌ای که بچه با مادر ارتباط دارد، آن نحوه می‌شود صرف الوجود، وقتی که بچه به مادر می‌گوید به من شیر بده می‌گوید بنده الآن ابن سینا هستم. می‌گوید برو بابا تو اصلاً نمی‌توانی که دست راستت چپت را تشخیص

بدهی،

بچه یک ماهه و ده روزه که نمی فهمد اصلاً. من الآن فلان مال را دارم، مالت کجا بود؟ قنذاقت هم من باید بکنم، مالت کجا بود؟ اموات کجا بود؟ من الآن فلان موقعیت اجتماعی دارم. برو بابا موقعیت اجتماعی، اصلاً نمی داند کی تو زاییده شدی یا نشدی، موقعیت اجتماعی چیست؟ درست؟

مادر فقط با عنوان فرزندی با این بچه ارتباط برقرار می کند نه چیز دیگر، نه پولی دارد، نه مالی دارد، نه زیبایی دارد، بچه هایی که اول به دنیا می آیند زیبا نیستند، همان قیافه هایشان، همان شش در هفت و کم کم حالا یک چیزی بشود هیچی، هیچی ندارد، نه ریاستی دارد، نه شوکتی دارد، همین که می بیند این بچه من است، همین کافی است خودش را هم برای بچه اش می کشد، مادر خودش را برای بچه اش می کشد، فقط به صرف این که این بچه من است. بچه هم فقط به صرف این که این مادر من است دیگر تمام، به این تعلق پیدا می کند، هم از این طرف هم از آن طرف.

خدا می گوید وقتی به طرف من می آیی، من مثل آن مادر تو را فرض می کنم. تو چه چیزی را می خواهی به رخ من بکشانی؟ من پسر فلانی هستم؟! من تو را در این سلسله نسب قرار دادم تو کی هستی، تو چی بودی؟ من علم دارم! بسائط این علم چه بوده و از کجا پیدا کردی؟ به چه کیفیت بوده؟ و و و سایر مطالب.

لذا خدا در این جا از ما این توقع را دارد. و در واقع هم همین است نه این که غیر از این باشد. وقتی که امام علیه السلام عرضه می کند؛ که من به تو حسن ظن دارم، و به واسطه حسن ظن به تو من بنای زندگی و ارتباط خودم را در این دنیا قرار دادم. این حسن ظن به چی برمی گردد؟ به این که من علم دارم و تو به خاطر علم من من را تحویل می گیری! به خاطر مال من را تحویل بگیری! نه، خدایا من را فقط به خاطر خودم تحویل بگیر، چون بندهات هستم، همین! فقط به خاطر خودم.

آن مطلبی را که در اول می خواستم بگویم این است، یک شخصی تعریف می کرد می گفت که: من در اول جلسه ای که رفتم مشهد خدمت مرحوم آقا، ایشان سوال کردند از وضعم، شغلم، ارتباطم و این حرف ها، من هم گفتم، ایشان یک تأملی کردند و بعد فرمودند که یک مطلبی را من به شما می گویم این مطلب را تا آخر زمانی که شما با من ارتباط دارید در نفس تان نگه دارید، این مطلب را شما داشته باشید، تا زمانی که ما با هم ارتباط داریم هر چی می خواهد باشد هر چند سالی که می خواهد باشد.

و آن این است؛ شخص می رود یک گوسفند می خرد و می خواهد بیاورد در منزل و ذبح کند و گوشتش را تقسیم کند بین اقوام و فلان و این حرف ها، بعد گوسفند را می گیرد می آورد در منزل سر

این گوسفند را می‌بُرد و قصاب پوستش را می‌کند و گوشتش را تکه تکه می‌کند و بعد همه این

گوشت‌هایش را تقسیم می‌کنند یک تکه‌اش را به این همسایه، یک تکه‌اش را به آن همسایه، یک تکه‌اش را به برادرش، یک تکه‌اش را به مادرش، به پدرش، مثلاً روز قربان که گوسفند قربانی می‌کنند همه گوشتش را تقسیم می‌کنند و یک تکه هم برای خودشان برمی‌دارند و این گوشت تمام می‌شود، خب کله‌اش را نمی‌دانم پاهایش این هم برای او و پوستش و روده‌ها را هم که خود قصاب برمی‌دارد و می‌رود و خب دیگر چیزی برای این باقی نمی‌ماند و بعد هم یک آب می‌ریزند و تمام خون‌هایی که ریخته را می‌شویند و دیگر هیچی نمی‌ماند، یعنی وقتی که شما نگاه می‌کنید می‌بینید این جا با اولش هیچ تفاوتی نکرد تمام شد، صاف مانند قبل از این که این گوسفند در این جا بیاید، خب گوسفند در این جا به زبان می‌آید، می‌گوید خب شما آمدید سر من را بریدید گوشت من را تکه کردید، کله‌مان را نمی‌دانم به یکی دادید و پایم را، دم را به آن دادید، نمی‌دانم گوشت‌ها را یکی یکی تقسیم کردید، دل و فلان و این حرف‌هایش را به آن دادید و خودش هم پوستش را برداشت و گذاشت روی کولش و برد، خب پس من چی؟ من این وسط قضیه‌ام چه شد؟ تو سر من را بردی، تو دل من را بردی، تو نمی‌دانم فرض کن گوشت من را تقسیم کردی، تو پوست من را برداشتی، چرا کسی سراغ خود من را نگرفت؟ هر کسی در این جا بود یا برایش فرستاده شد اجزاء بدن من بود، من که نبودم، آن یکی دست و آن یکی پا و آن یکی نمی‌دانم گردن و آن یکی نمی‌دانم فرض کنید که پشت و خلاصه همه را تقسیم کردید و همه را بردید وقتی نگاه کردند دیگر چیزی از گوسفند نماند، هیچی باقی نمانده، گوسفند می‌گوید خب پس خود من چه شدم؟ قضیه من چه شد؟

پاسخ این است که به آن خود تو کسی دسترسی ندارد، آن که ما دسترسی داشتیم، به سر تو دسترسی داشتیم که قطع کردیم، به گردنت دسترسی داشتیم گردنت را برداشتیم فرستادی برای همسایه، به پا و کتف و این‌ها دسترسی داشتیم که تکه کردیم یکی یکی به نمی‌دانم فامیل و برادر و این‌ها تقسیم شد دل و جگر و این‌ها هم دسترسی داشتیم، برداشتیم دادیم به آن و همین‌طور پوست هم که خود همان قصاب گذاشت روی کولش و رفت، به خود تو کسی کاری ندارد، که تو الآن داری در مقام محاسبه خودت را به حساب می‌آوری، آن که مردم با آن کار داشتند خود تو نبودى اجزاء بدنت بود و به خاطر اجزاء بدنت سر تو را بریدند، قطع کردند، پوستت را درآوردند و نمی‌دانم دل و جگرت را چه کردند، روده‌ات را هم حتی برداشتند بردند، چون روده را هم می‌روند چه کار می‌کنند، الآن نمی‌دانم ولی سابق که بخیه می‌کردند و چیزهای بخیه با روده می‌کردند.

به خاطر اجزاء بدن تو این مسأله امروز در روز عید قربان اتفاق افتاد، ولی کسی سراغ خود تو را نمی‌گیرد، چون کسی به تو دسترسی ندارد. درست شد؟ بعد ایشان می‌فرمودند: من با شما همان سراغ خود تو را دارم می‌گیرم، من نه به علمت کار دارم، هر چه می‌خواهی علم داشته باش برای خودت، من نه به مالت کار دارم هر چه مال داشته باشی به من چه مربوط است، اصلاً تمام دنیا برلیان آن هم در دست تو به من چه! چه ربطی به من دارد، من نه به موقعیت اجتماعی کار دارم، برایت می‌زنند بالا، می‌زنند پایین، سلام می‌کنند، تا کمر خم می‌شوند، می‌افتند روی پایت، پایت را هم می‌بوسند و امثال ذلک، من به این‌ها کاری ندارم، من نه به مرید و مریدها و این حرف‌هایی که چیز است کار ندارم، به این مسائل کار ندارم. درست؟

من به آنچه که کار دارم [خود تو است] تو کجا آمدی؟ تو آمدی این جا منزل ما، جای دیگر که نرفتی، اگر یک جای دیگر می‌رفتی شاید تعظیمت می‌کردند ولی به خاطر علمت، سلام علیکم آقا، به! به! عجب آدمی خوبی حالا دارد به خاطر علمش، تعظیمت می‌کردند به خاطر پولت، اگر پول نداشتی طرف اصلاً نگاهت نمی‌کرد از یک فرسخی هم جواب سلامت را نمی‌داد و می‌رفت، تعظیمت می‌کردند به خاطر موقعیت اجتماعی‌ات، عجب آدم‌های خوبی هستند چقدر افرادی آمدند چقدر انسان را احترام می‌گذارند، همه آن به خاطر موقعیت اجتماعی است.

این موقعیت اجتماعی را از دست بده کلاغ هم بالای خانه‌ات پر نمی‌زند. تعظیمت می‌کردند به خاطر فرض بکن که حالا خوب صحبت می‌کنی خوب چه می‌کنی، اگر یک مرضی گرفت زبانت، کک درآمد نمی‌دانم مک درآمد خال درآمد، تبخال درآمد نمی‌دانم از این آفت شد نتوانستی حرف بزنی. خب این که حرف نمی‌تواند بزند که برای چی برویم سراغش برو بابا پی کارت، به خاطر چی؟ به خاطر صحبت بود.

تمام ارتباطهایی که ایشان گفتند و شما دارید با افراد، همه به خاطر یک قضیه‌ای است که شخص به خاطر آن قضیه در شما طمع کرده است، من فقط با خود شما کار دارم، تمام دنیا برای تو باشد ارتباط به من ندارد، تمام دنیا مرید تو باشند ارتباط به من ندارد، تمام علوم دنیا همه در سینه تو باشد ارتباط به من ندارد. من با شخص خود تو کار دارم که کسی کار ندارد، این ارتباط بین اولیاء خدا با افراد است.

عین همان ارتباطی که بنده باید با خدای خودش داشته باشد، این همان مسأله‌ای است که ما باید در نظر بگیریم، دیگر خیلی صریح گفتم خدمت رفقا خیال می‌کنم دیگر از این صریح‌تر مطلب بیان

نشود، انسان در ارتباط با خدا به اندازه سر سوزنی اگر چیزی را بخواهد به حساب بیاورد همین جا

مچش را می گیرند. بله، در سایر جاهای از این مطالب هست، هندوانه‌هایی می گذارند همچین این قدری! نمی دانم هندوانه این قدری هست یا نه، ولی حالا ما این طوری می گوئیم خدا زیاد کند شاید دریابید! چه اشکال دارد، صد کیلو، یک هندوانه صد کیلویی زیر بغل آدم می گذارند که دست آدم همین طور بالا بایستد، یک هندوانه هم این جا می گذارند روی هم می شود دویست کیلوها؟ لابد یکی دیگر هم می گذارند وسط پای آدم، آدم برود رویش بالا می شود سیصد کیلو! جاهای دیگر این است. ایشان این موقعیت را دارد، ایشان آن موقعیت را دارد، راهی را که انسان می خواهد با خدا باز کند هندوانه و خربزه ندارد، اگر هندوانه هم هست، هندوانه را هم می اندازند پایین، اگر یک خربزه هم این دستت است می گویند آن را هم بینداز پایین و سبک شو، سبک شو، این جا هندوانه تا بخواهی هست نمی خواهد هندوانه از بیرون بیاوری، لازم به هندوانه آوردن شما نیست، لازم به خربزه آوردن نیست، لازم به بادکنک و بادبادک و از این مطالب نیست.

در این جا زوائد حذف می شود، زوائد تراشیده می شود، توهومات و خیالات در این جا اضافه نمی شود، اگر قرار باشد در یک هم چنین فضایی بر توهومات ما بر تخیلات ما بخواید اضافه شود، بدانید قطعاً این جا جای خدا نیست، اگر هم حتی [قرار باشد] عملی انجام دهی می گویند برو عملت را انجام بده، نماز بخوان، نماز شب باید بخوانی، قرآن باید بخوانی، صدقه باید بدهی، روست را باید تصحیح بکنی، مراقبت باید به این نحو باشد، ولی بدان تمام این ها را اگر بخواهی به اندازه سر سوزنی به حساب بیاوری باختی، در عین این که باید انجام بدهی باختی.

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافرست *** راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
یا به قول آن شعر دیگر حضرت خواجه:

گر چه وصالش نه به کوشش دهند *** هر قدر ای دل که توانی بکوش

بخواهی به حساب بیاوری، می گویند برای چی به حساب آوردی؟ کار را انسان باید انجام بدهد، وظیفه را باید انجام بدهد، تکلیف را باید انجام بدهد ولی به حساب نباید بیاورد، این دو مطلب است.

یک وقت می آید به خدا می گوید خدایا من نماز شب خواندم برایتها! حواست باشهها!
عوضی نگیری خانه همسایه را، من بودم همین کوچه فلان، پلاک چند، در اتاق فلان، یک وقت این طور است. خدا می گوید برو پی کارت کی بیدارت کرد نماز شب بخوانی.

یک وقت می گوید خدایا این نماز شب هم که خواندیم تو توفیق دادی، این قرآنی هم که خواندیم تو توفیقش را دادی نمی خواستی نمی توانستم، خدا می گویدها! این دومی را از تو قبول می کنم، اولی را نه، دومی را از تو می پذیرم.

پس همین که انسان برود کنار و پایش را هم بیندازد روی این پایش و بگوید هر چه هست اتفاق خواهد افتاد نه به عمل است. این غلط است نه به این که بخواهد آن عملی را که انجام داده به رخ خدا بکشد، این هم غلط است راه سوم این است که طبق آنچه را که بزرگان گفتند انسان عمل می کند دستور را انجام می دهد، مراقبه را انجام می دهد، نیکی می کند به افراد، دست از بینوایی می گیرد، مظلومی را از ظلم می رهاند، کمک می کند دستگیری می کند، کارش را انجام می دهد راهش را می رود، بعد می گوید خدایا من همان گوسفند هستم که هیچی ندارها! نه سر دارد، نه گردن دارد، نه دست و پا دارد، نه دل و جگر دارد نه پوست دارد فقط و فقط به لطف تو و به حسن ظن تو هستم، این طور اگر باشد خدا می گویدها! این تازه ارتباطی است که برقرار می شود کرد.

خب وقتی مطلب این طور است و به این راحتی است، خب چرا انسان نرود؟ چرا هی بیایم به خودمان ببندیم، خدایا من این قدر زحمت کشیدم. کشیدی که کشیدی! خدایا من این قدر نماز خواندم پدرم درآمد. آقا نکن، یک مقدار آرام تر، اگر قرار است به حساب من بگذاری خب نکن، اگر به حساب من نمی گذاری بخوان.

خب بنده خدا وقتی سرت درد می کند میکروب رفته رسیده [به مغزت] نمی دانم آنتی بیوتیک به تو می دهند می روی به حساب دکتر بگذاری، تلفن بزنی دکتر من سر ساعت آنتی بیوتیکم را نمی دانیم آموکسی فلان و چی چی را خوردمها! می گوید چرا منتش را داری سر من می گذاری خودت داری خوب می شوی، خودت داری خوب می شوی چرا به من تلفن می کنی، دوباره هشت ساعت دیگر زنگ آی دکتر من الان دومی را هم خوردم، سومی را هم خوردم و چهارمی، خب می گوید خودت داری خوب می شوی بیچاره، من نسخه را برای خودت پیچیدم، این دارو را من برای خودت دادم، تو خودت بهره مند می شوی برای چه به من تلفن می زنی؟! چرا داری به من تلفن می زنی!؟

به خودت تلفن بزنی، با خودت خلوت بکن و اینها را [بگو]، چرا منتش را داری سر من می گذاری! به جایی که من به تو تلفن بزنی خوردی یا نخوردی تو داری می زنی آهای من خوردمها! حواست باشد، من این قرصم را خوردمها، من این شربت را خوردمها، من این آمپول را زدمها! زدی که

زدی خب باید هم بزنی مگر غیر از این است؟ می‌خواهی نزن خب نزن، نزن تا بمیری،
قرص را نخور تا بمیری، ما نباید با خدا طلبکارانه روبرو شویم، هر کسی طلبکارانه روبرو شد، باخت.
امیدواریم خداوند متعال خودش فهم ما را نسبت به این مطالب زیاد کند و همان چیزی را
که باعث شد اولیاء خدا و عرفای خدا به آن عمل کردند و آن راهی که آن‌ها را به مطلب و به مطلوب
خداوند متعال رساند از ما دریغ نفرماید.

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى عَلِيٍّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ